
بسم الله الرحمن الرحيم

داستان‌های خارجی/ ۱۰

بانی و کلاید

نوشتهٔ

برت هرشفلد

ترجمهٔ

محمد سالور

مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر
تهران، ۱۳۹۲

سرشناسه: هرشفلد، برت.
عنوان و نام پدیدآور: بانی و کلاید/ نوشتهٔ برت هرشفلد؛ ترجمهٔ محمد سالور.
وضعیت ویراست: [ویراست ۲]
مشخصات نشر: تهران: امیرکبیر، ۱۳۹۰.
مشخصات ظاهری: ۱۹۲ ص.
فروست: داستان‌های خارجی؛ ۱۰.
شابک: 978-964-00-1397-7
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا.
یادداشت: چاپ قبلی: امیرکبیر، کتابهای جیبی، ۱۳۴۷.
یادداشت: چاپ سوم: ۱۳۹۲.
موضوع: داستان‌های آمریکایی ـ ـ قرن ۲۰ م.
شناسه افزوده: سالور، محمد، ۱۳۰۷ـ ، مترجم.
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۰ ۲ ب ۵۲ ر/۳۵۷۲ PS
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۵۴
شماره کتابشناسی ملی: ۲۳۹۳۴۰۵

شابک: ۷ـ۱۳۹۷ـ۰۰ـ۹۶۴ـ۹۷۸



مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر
تهران: خیابان جمهوری اسلامی، میدان استقلال، صندوق پستی: ۴۱۹۱ـ۱۱۳۶۵
بانی و کلاید
© حق چاپ: ۱۳۴۷، ۱۳۹۰، ۱۳۹۲، مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر www.amirkabir.net
نوبت چاپ: سوم
نویسنده: برت هرشفلد
مترجم: محمد سالور
طراح جلد: محمدرضا نبوی
حروف متن: میترا ۱۳
چاپ و صحافی و لیتوگرافی: چاپخانه سپهر، تهران، خیابان ابن‌سینا (بهارستان)، شمارهٔ ۸۸
شمارگان: ۱۰۰۰
بها: ۷۵۰۰۰ ریال

همهٔ حقوق محفوظ است. هرگونه نسخه‌برداری، اعم از زیراکس و بازنویسی، ذخیرهٔ کامپیوتری، اقتباس کلی و جزئی (به‌جز اقتباس جزئی در نقد و بررسی، و اقتباس در گیومه در مستندنویسی، و مانند آنها) بدون مجوز کتبی از ناشر ممنوع و از طریق مراجع قانونی قابل پیگیری است.

۱

روزگار سختی بود. رکود عظیمی سرتاسر این سرزمین را فراگرفته و محنت بر آن سایه افکنده و زندگی‌های زیادی از هم پاشیده بود. کارخانجات تعطیل شده بود و کسب و کار رونقی نداشت. مردم بی‌کار شده. از یافتن شغل مجدد ناامید بودند. مزارع کوچک به‌وسیلهٔ بانک‌ها تصاحب شده و زارعین مکلف به ترک خاک خود شده بودند. کهنه‌سربازان جنگ در خیابان‌ها و شهرها به خرده‌فروشی و دوره‌گردی مشغول بودند و در آشپزخانه‌ها سدجوع می‌کردند. سیاستمداران مرفه و معتاد با گفتن مطالب مبتذل پیش‌بینی می‌کردند که به‌زودی اوضاع خوب خواهد شد و عدهٔ معدودی به این پیش‌بینی امید داشتند.

خشم و تلخی شدت یافت. زنانی که کاسهٔ چشمشان از شدت اشک ریختن خشک شده بود، برای فرونشاندن گرسنگی نوباوگان و یا عذاب شوهرانشان عاجز مانده بودند. خانواده‌ها داروندار خود را در ماشین‌های کهنه انباشته و راه غرب در پیش می‌گرفتند؛ عده‌ای دیگر از هم جدا می‌شدند بی‌آنکه هرگز دوباره به یکدیگر ملحق شوند. جوانان اغلب تنها خانهٔ خود را رها می‌کردند و به هرچیزی که می‌توانستند از زندگی به دست بیاورند، قانع بودند. این دوران سخت، سال ۱۹۳۲ بود.

در ایالات جنوب غربی، زمین در زیر آفتاب گرم و سوزان برشته می‌شد، حیات با کندی حرکت می‌کرد و خون در رگ‌های زندگی به آهستگی جریان داشت. در دالاس غربی، تکزاس، هوا سنگین و ستمکار به نظر می‌رسید و سکوت دامنگیر تا افق ادامه داشت و این‌همه در ضمیر بانی پارکر به‌مثابهٔ آهنگ عزایی بود که پیشاپیش جنازه، عازم گورستان خارج از شهر است.

دالاس غربی ناامیدانه در حال مرگ بود و بانی پارکر می‌خواست به‌عنوان اعتراض نعره برآورد. شرط انصاف نبود. بانی دختری جوان و خوش‌سیما بود که جسم و روحش در جستجوی هیجان و ماجرا بود. جایی خارج از چهاردیواری منزل قدیمی مادرش، آن‌سوی دالاس غربی و دورتر از تکزاس، شاید آنجا دنیایی غنی‌تر و پراجرتر برای دختری چون او با آن ارمغان‌هایش وجود داشته باشد. بانی از خودش می‌پرسید چطور؟ چگونه می‌تواند آن دنیا را بیابد و خود جزئی از آن بشود؟ ولی بایست راهی وجود داشته باشد.

با چشمان آبی کم‌رنگش به‌سرعت اتاق خواب خود را که در طبقهٔ دوم بود ورانداز کرد. کهنگی در آن به چشم می‌خورد. کهنگی‌ای که او سعی کرده بود با پرده‌های نو و مجموعه‌ای از پیکرهای چینی بپوشاند. آهی کشید و به دانه‌های عرق پشت لبش انگشت کشید و در یک آیینهٔ تمام‌قد به خودش خیره شد.

از تصویر پیکر خویش در آیینه خشنود شد. بدنش به‌طرزی متناسب گوشتالو، ولی لاغر و پوستش نرم و سفت بود. هیچ دختری در شهر به اندازهٔ او مورد تحسین جوانان نبود. و در این تحسین بعضی از افراد مسن و متأهل نیز همزبان بودند. لبخند ملایمی بر گوشهٔ لبان غنچهٔ گل سرخش نقش بست؛ او از جوانان و بازوان نیرومند و سینه‌های ستبر آنان خوشش می‌آمد. فوق‌العاده خوشش می‌آمد.

خشم در دلش طغیان کرد و از مقابل آیینه دور شد. لعنت بر این مردان تیره‌بخت دالاس غربی که این‌چنین بلاشرط و بدون اعتراض تسلیم آنچه که دست تقدیر بر آنان رواداشته، شده‌اند. برایش امکان داشت که با یکی از آنان

ازدواج کند، اطفالی به دنیا آورد و قبل از موقع پیر و شکسته شـود. درسـت مثـل مادرش که خسته و درمانده، هرگز لبخند بـه خـودش ندیـد و از خوشـی طعمـی نچشید و در زندگی به لذتی دست نیافت.

ولی بانی پارکر نمی‌توانست این‌طوری باشد!

خود را به روی تختخواب انداخت و مشت‌هـایش را روی لحـاف کوبیـد. بایـد زندگی بهتری وجود داشته باشد. چیزی کاملاً متفاوت، هیجان‌انگیز و سودمند. به پشت غلتید و سینه‌هایش قدری پایین آمد و صاف شد. استخوان‌هـای سـینه بـه روی پوست کم‌رنگش نقش بست و شکمش ارتفاع بیشتری به خـود گرفـت. بـا ناراحتی به جای خواب قرمزرنگش که شباهت به قفس داشت، چشم دوخت و باز با مشتش آن را کوبید. این‌بار محکم‌تر، و بـاز محکـم‌تـر. درد شـدیدی سرتاسـر دستش را گرفت، بلند شد و در کنار میله‌های برنجی تختخواب ایستاد و با صدای آهسته مشغول لعن و دشنام شد. به خودش می‌گفت به چه طریقی و از چه راهی می‌تواند رهایی یابد. رهایی از این خانـهٔ تیـره و تـار، رهـایی از دالاس و از ایـن زندگی پوچ. بانی درحالی‌که هنوز عریان بود، بدون هدف از وسط اتاق گذشـت و نزدیک پنجره ایستاد و نگاهی به بیرون انداخت.

همه‌چیز مثل سابق بود. همـان آسـمان لایتنـاهی، بـدون ابـر و گـرم، همـان خیابان‌های خالی از سکنه، غبارآلود و ساکت و همان خانه‌هـای چـوبی و کثیـف. ماشین مادرش کنار جاده پارک شده بود. ابتدا متوجه مردی کـه بـا لباسـی تیـره داشت اطراف ماشین مادرش می‌گشت، نشد و وقتی هم او را دید چندان تـوجهی به او نکرد. لباس‌های آن مرد شکل به‌خصوصی نداشت، اپـل سرشـانه‌هـا خیلـی پهن و کتش کرباسی و شلوارش زانو انداخته و خاک‌آلـود بـود. کـلاه لبـه تخـت پانامایی او بر چهره‌اش سایه افکنده بود.

بانی اخمی کرد و در فکر رفت که او در اطراف ماشین مادرش چه می‌کند؟ بـا دقت مراقب او شد و دید که دارد از شیشهٔ باز ماشین به داشبرد نگاه می‌کند و در این حال ناگهان به‌خاطر آورد که سوییچ روی ماشین است. برای یک‌لحظه فکـر

کرد که او را دستگیر کند.

آن مرد نگاهی به اطراف انداخت و در اینجا بانی مطمئن شد که او نقشهٔ دزدیدن اتومبیل قدیمی را در سر دارد. او خودش را به دستهٔ در ماشین نزدیک کرد و در این موقع بانی ریه‌های خود را پر از هوا کرد و فریاد زد:

ـ آهای پسر، با اتومبیل مادرم چکار داری؟

نگاهی به اطراف انداخت و سرش را بلند کرد و درحالی‌که نور چشمش را می‌زد، به بالا نگاه کرد. جوان‌تر از آن بود که بانی تصور کرده بود، و تقریباً هم‌سن او یا یک سال بزرگ‌تر می‌نمود. مطمئناً بیش از بیست و دو سال نداشت. در چهره و در چین‌های اطراف چشم‌ها و دهانش نشانی از نیرو و بی‌پروایی به چشم می‌خورد. بانی متوجه شد که آن احساس ترس و وحشت اولیه در آن جوان از بین رفته و از آنچه که می‌بیند خوشحالی مطبوعی به او دست داده است.

بانی پیش خود گفت بگذار نگاه کند و نیمه‌لبخند گستاخانه‌ای به سرتاسر دهانش نیز راه داد. صورت خوشی به او تحویل داد. لبخند معنی‌داری بر لب‌های جوانک نقش بست و بانی ناگهان حس کرد که از طرز نگاه او روی بدنش لذت می‌برد، فهمید که در او چیز به‌خصوصی وجود دارد، عنصر ویژه‌ای که در خودش هم بود و به همین علت آن را در او هم درک کرده بود، و در یک‌لحظه هر دو دانستند که در مغز دیگری چه می‌گذرد.

لبخند بانی محو شد و صدا زد:

ـ آهای پسر همان جا وایستا، شنیدی!

بانی با عجله خودش را به‌طرف اتاق کوچک رختکن انداخت، یک جفت کفش به پایش کشید و لباس سفیدی در بر نمود و درحالی‌که با شتاب به طبقات پایین می‌آمد، دکمه‌های آن را بست. جوانک در خیابان منتظر ایستاده بود. بانی به فاصلهٔ درازی یک دست از او دور ایستاد و به او زل زد. او هم متقابلاً به او زل زد.

بانی تحریک‌آمیز و معترضانه گفت: میخواستی اتومبیل یک پیرزن را بدزدی، خجالت نمیکشی؟

او نیشخندی زد و با خوشحالی اظهار کرد:

ـ داشتم راجع‌به خرید یک لنگهٔ آن فکر میکردم.

بانی خندید و گفت: ای نره گاو، تو پول ناهار نداری. حالا ماشین هم میخـوای بخری.

او شانه‌های خود را به‌طرز مبالغه‌آمیزی بالا انداخت و اظهار کرد:

ـ حالا به اندازهٔ کافی برای مشروبات پول دارم و تا آنجایی که میبینم به نظـر نمیاد بخواهی منو به داخل دعوت کنی...

ـ آخه اگه دعوتت کنم، میز اتاق ناهارخوری رو میدزدی.

جوانک به‌سوی خیابان قدم برداشت و گفت: پس با من بیا بـه شـهر. بـا ایـن پیشنهاد چطوری؟

بانی بعد از یک‌لحظه، در کنار او به راه افتاد و گفت: بریم، ممکنه کار داشته باشم.

ـ کار داشته باشی؟ راستی تو چکار میکنی؟

ـ از آن کارهایی که تو میکنی، نمیکنم.

جوانک اخم‌هایش را درهم کشید، انگار دربارهٔ چیزی به‌شدت فکر می‌کند.

ـ شرط میبندم تو یک... ستارهٔ سینما هستی، نه... یک مکانیـک؟... نـه... یـک خدمتکار...

بانی بدون تفکر با خودنمایی مختصری گفت: فکر میکنی من کی هستم؟

و او به آهستگی اظهار کرد:

ـ یک خدمتکار.

بانی گفت: خب، بله.

و متحیر بود که چگونه او می‌دانست.

ـ خب، مواقعی که اتومبیل‌دزدی نمیکنی، در چه رشته‌ای کار میکنی؟

او به‌طور مرموزی جواب داد:

ـ باید به تو بگم که من همین الان در فکر یک شغل مناسب هستم.

ـ قبلاً چکار میکردی؟

در زندان ایالتی بودم.

کلمات با بی‌اعتنایی مصنوعی‌ای از دهانش بیرون می‌آمدند.

ـ زندان ایالاتی!

ـ آره.

بانی با حالت تمسخرآمیزی گفت: به نظرم بعضی از پیرزن‌ها به این خوبی نبوده‌اند.

او با سردی به بانی خیره شد و گفت: آن سرقت مسلحانه بود.

در این موقع آن‌ها به شهر رسیده بودند و از میان خیابان اصلی‌ای که مغازه‌ها و فروشگاه‌ها و چند کافه در دو طرفش بود، می‌گذشتند. در خیابان جز آن دو نفر کس دیگری نبود. یک سگ لاغر و استخوانی درحالی‌که دُمش را لای پاهایش جمع کرده بود، از این‌سو به آن‌سوی خیابان حرکت می‌کرد.

جوانک گفت: شماها اینجا برای تفریح چکار میکنید؟ به روییدن سبزه‌ها گوش میکنید؟

ـ تصور میکنی تو در زندان ایالتی تفریحات بیشتری داشتی؟

او خندید و به پای راستش اشاره کرد و گفت: این پا رو میبینی؟ دوتا از انگشتاشو با یک تبر قلم کردم.

ـ چرا؟

ـ برای رهایی از یک کار لعنتی به‌خصوص. آره، به این علت. میخوای ببینی؟

ـ نه!

بدون اینکه با هم صحبت کنند دوباره شروع به قدم‌زدن کردند. بعد از مدتی بانی گفت: پسر، تو واقعاً این کار رو کردی؟

ـ آره.

ـ تو بایستی دیوانه باشی.

نزدیک ایستگاه پمپ‌بنزین در کنار خیابان، دو عدد نوشیدنی سرد برای بانی و خودش خرید. به صندوق سردکن نوشیدنی تکیه دادند و بطری‌ها را سر کشیدند

و با مایع گازدار گرد و غبار داخل گلو را پاک کردند.

وقتی جوانک کلاه پانامایی خود را برداشت و شیشهٔ سرد را به روی پیشانی‌اش غلتاند، بانی با دقت او را ورانداز کرد. از حالت صورت و طرز نیشخند زدن سریع و نامطمئن او خوشش می‌آمد.

بانی با خجالت از او پرسید: اون چه جوریه؟

ـ چی، زندان؟

ـ نه، سرقت مسلحانه.

شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: نمیشه گفت چه جوریه.

بانی از این حرف این‌طور نتیجه گرفت که او دارد دروغ می‌گوید و می‌خواهد او را تحت تأثیر قرار دهد. درحالی‌که ناراحتی از صدایش خوانده می‌شد، گفت: آه، میدونم چاخان، تو هرگز جایی رو سرقت نکرده‌ای.

جوانک به چشم‌های بانی زل زد و بانی احساس چیز دیگری نمود، قدرتی توأم با خونسردی، نوعی رفتار مانند اینکه بخواهد عملی انجام دهد، انجام هر نوع کاری. لرزه‌ای بر ستون فقرات بانی راه یافت.

با یک حرکت سریع، دستش را به زیر کت برد و وقتی دوباره بیرون آورد یک اسلحهٔ خودکار ۳۸ در آن بود که در نور خورشید به رنگ سیاه براق می‌درخشید. تفنگ در دست او نوع به‌خصوصی بود و بانی آن را با نوک انگشتانش به آرامی و علاقه، نوازش‌کنان لمس نمود. بانی لبی تر کرد و به او نگاه کرد و زمزمه‌کنان گفت: آره، درسته، حدس زده بودم که تپانچه داشته باشی، ولی جربزهٔ به کار بردن اونو نداری.

او خیابان را ورانداز کرد و به یک فروشگاه خواروبارفروشی خیره شد و به بانی گفت: درست چشم‌هاتو باز کن.

بعد به‌سوی پیاده‌روی چوبی شلنگ برداشت و بدون اینکه به عقب سر نگاه بکند در درون فروشگاه ناپدید شد.

بانی منتظر شد. هیجان تازه‌ای بر تمام اعصاب او سنگینی می‌کرد. خفقانی در

گلو و شور و التهابی در دلش ایجاد شد و به‌سختی نفس می‌کشید.

چند دقیقه بعد جوانک درحالی‌که در یک دست شـلول و در دسـت دیگـرش یک مشت پول بود، آهسته از فروشگاه خارج شد. وقتی به وسـط خیابـان رسـید، نگاهی به بانی کرد و لبخندی زد. بانی نتوانست خودداری کند، لبخند او را پاسـخ داد و از حضور او و آنچه که انجام داده بود، خشنود و دلگرم گردیـد و روحیـه‌اش تقویت شد.

ناگهان صاحب فروشگاه در پیاده‌رو ظاهر شد و برای کمک فریاد کشید. بـانی جوانک کلاه پانامایی به سر را دید که تپانچه را بالا برد و در ایـن موقـع سراسـر وجود بانی مثل یخ سرد شد. گلولـه‌ای شـلیک شـد. فـشنگ رهـا شـد و سـردر فروشگاه را خرد کرد. صاحب فروشگاه فرار کرد و ناپدید شد.

دوست جدید بانی درحالی‌که می‌خندید و به فـرار کـردن صـاحب مغـازه نگـاه می‌کرد، برگشت و دستش را به‌سوی بانی دراز کرد و هـر دو بـا یکـدیگر تـا بـه پایین خیابان تا کنار شهر دویدند. اتومبیلی در سایه ساختمان آخری متوقف بـود. جوانک با اشاره، بانی را به صندلی جلو فرستاد و خودش به‌سرعت و با تمـام قـوا کاپوت را بالا کشید و سیم مربوط به سوییچ را پیدا کرد و مشغول وصـل کـردن شد.

بانی صدا زد:

ـ آی پسر، راستی اسمت چیه؟

سیم‌ها به‌هم وصل شد. کاپوت را بست و گفت: کلاید بارو». و آمد کنـار بـانی نشست، استارت زد و موتور را به کار انداخت.

بانی برای اینکه صدایش شنیده شود، فریاد زد:

ـ من بانی پارکر از ملاقات شما خوشحالم.

کلاید نیشخندی زد و اتومبیل از جا کنده شد و به‌تدریج تا نود کیلومتر سرعت گرفت و آن‌ها را با هم به راه خودشان برد.

۲

کلاید از ماشین بیرون آمد. بانی آهسته از خود پرسید چه شد؟ چه اشکالی دارد؟ مگر طرز احساسش بد بوده؟ اگر احساس کلاید هم مانند او نبود، او هیچ‌وقت چنین کاری نمی‌کرد. کورمال‌کورمال دست در کیفش کرد، سیگاری پیدا کرد و با پریشانی خاطر دنبال کبریت می‌گشت که کلاید از میان شیشهٔ باز خم شد و برایش کبریت کشید.

کلاید با بی‌توجهی ساختگی‌ای گفت: من این کار رو نمیکنم ولی به این علت نیست که نمیتونم، فقط به آن دلیل که سودی در آن نمیبینم. منظورم اینه که هیچ عیبی ندارم. پسربچه‌ها رو دوست ندارم.

و به طریق قاطعی به سخنانش پایان داد.

بانی گفت: پسربچه.

و سعی کرد افکار خود را جمع کند. مغزش داخل سرش می‌چرخید و از آنچه که احساس می‌کرد خاطرجمع نبود؛ احساس رانده شدن یا تنفر و شاید هر دو، و احساس دلبری زیاده از حد. او تاکنون کسی را مثل کلاید بارو ندیده بود.

بانی تکرار کرد:

ـ پسربچه، پسربچه، پسربچه...



ـ پسربچه چی؟

ـ تو آن‌طور که نشان میدی نیستی. آدم هرگز حدس نمیزنه که چیـزی بـرای عرضه کردن نداشته باشی.

و پس از کمی تردید گفت: پس بهتره منو به منزل برسونی.

کلاید خودش را پشت رل انداخت و در اتومبیل را بست و گفت: صبر کن.

خودش را به بانی نزدیک کرد. بانی از ماشین بیرون پرید و گفت: به من دست نزن!

کلاید پشت سر بانی فریاد کشید:

ـ اگه داری دنبال نره‌خر میگردی، بهتره بری دالاس غربـی و بقیـهٔ عمـرت را همون جا بمونی.

بانی از دویدن بازایستاد و به کلمات او که تقریباً شور و التهاب لغات انجیـل را داشت، گوش فراداد.

ـ ارزش تو بیشتر از اینه، خیلی بیشتر از این. تو خـودت هـم ایـن رو میـدونی، به‌همین علت تو با من اومدی، تو میتونی در هر گوشه و کنار شهر یک پـسربچهٔ فاسق برای خودت پیدا کنی، و اگه با اونـا باشـی براشـون کوچـک‌تـرین فرقـی نمیکنه که تو یک گارسون و یا یک پنبه‌چین باشی. اما برای من فرق میکنه.

بانی صورتش را به‌طرف او برگرداند. گفت: چرا؟

ـ به علت اینکه تو فرق داری. تو هم مثل منی و چیزهای دیگه‌ای میخواهی.

بانی به عقب برگشت و به‌طرف اتومبیل آمد. اکنون کلمات با سرعت بیـشتر و شدیدتر از دهان کلاید خارج می‌شد:

ـ تو و من با یکدیگر مسافرت میکنیم؛ میتونیم سرتاسر ایـن ایالـت رو زیـر پـا بگذاریم، همچنین کانزاس، شاید تا قلـب اوکلاهامـا و میـسوری، و تمـام مـدت زندگی اعیانی داشـته باشـیم و خـوش بگـذرونیم. مـا میتـونیم بـرای خودمـون شخصیتی بسازیم و هرگز احساس تنهایی نخواهیم کرد. من به تو نشان خـواهم داد... به هتل آدلفوس در سـان‌آنتـوان میـریم و تـو درحـالی‌کـه لبـاس ابریـشم

پوشیده‌ای همگی منتظرت خواهند بود، باور کن عزیزم همه تو رو با اسم فامیل خواهند شناخت.

دوباره آن اشتیاق کذایی بر بانی مستولی گشت. حالا قدری شدیدتر و با نوسانی دیوانه‌وار، ضربه‌های سنگین تمپووار در سینه‌اش می‌تپید. بانی با صدای گرفته گفت: از کی تا حالا این تصورات رو داشتی؟

ـ از وقتی‌که تو رو دیدم.

ـ چطور؟

ـ شاید به این علت که تو لعنتی بهترین دختر تکزاس هستی.

بانی به او زل زد و به نرمی گفت: راستی تو کی هستی؟

در اتومبیل را باز کرد و گفت: بیا تو.

بانی سوار شد.

در سکوت به راه خود ادامه دادند تا آنکه کنار جاده مقابل یک کافه متوقف شدند. وارد کافه شدند و زیر سایبان روی نیمکت نشستند. کلاید راجع‌به خودش شروع به صحبت نمود، نه به‌طور مفصل، فقط به اندازه‌ای که بانی بفهمد او کیست و در کجا پرورش یافته.

او در سال ۱۹۰۹ در تلکوی تکزاس متولد شده بود. تغذیهٔ شیر او توسط شخص دیگری در یک خانوادهٔ پرجمعیت فقیر که موقع محصول، سهمی عاید آنان می‌شد انجام گرفته و کلاید از نظر خویشی هیچ‌گونه نسبتی با آنان نداشته. دزدی را در سن نابالغی شروع کرده که حین دستبرد به یک ایستگاه پمپ‌بنزین دستگیر می‌شود. ماحصل آن، دو سال زندانی دارالتأدیب بود که به علت رفتار خوب آزاد می‌شود. کلاید به گفته‌های خود پایان داد و با انگشت به بانی اشاره کرد و گفت: راجع‌به تو هم خواهم گفت.

بانی جواب داد:

ـ حاضرم شرط ببندم.

نیشخندی بر لبان کلاید نقش بست و محو شد و گفت: گوش بده... تو در

حوالی تکزاس شرقی تولد یافته‌ای... از یک فامیل بزرگ، درسته؟... البته رفتی به مدرسه اما علاقهٔ زیادی برای یاد گرفتن از خودت نشون ندادی. برای اینکه تو از سایرین زرنگ‌تر بودی. درهرحال ترک تحصیل کردی. و...

ابروانش را درهم کشید، انگار به‌طور عمیقی در فکر است:

ـ و وقتی شانزده‌سالت... و یا تقریباً هفده‌سالت بود به مردی که در... چیز کار می‌کرد... آه... کجا بود...

بانی به‌سرعت گفت: کارخانهٔ سیمان.

ـ درسته کارخانهٔ سیمان، آره تو به آن مرد علاقه‌مند شدی و اون‌هم تو رو دوست داشت برای اینکه فکر میکرد تو به حد کافی خوشگل هستی. تو تقریباً با آن مرد ازدواج کردی، اما بعداً فکر کردی نه، این کار بدون فکر انجام گرفته. بنابراین در یک کافه برای خودت شغلی پیدا کردی و هر صبح که از خواب بیدار میشدی، از آن تنفر داشتی. با ناراحتی سر کار حاضر میشدی و اونیفورم سفید به تن میکردی...

ـ نه، صورتی.

ـ تا اینکه شوفرهای کامیون که برای خوردن غذا به آن کافه میامدند سربه‌سرت میگذاشتند و تو هم با اونا شوخی میکردی، اما اونا همگی احمق و کودن بودند، جوان‌هایی که روی تمام بدنشان خال‌های درشت کوبیده بودند و تو هم خوشت نمی‌آمد. از تو وعده میخواستند، بعضی اوقات سر وعده حاضر میشدی اما بیشتر اوقات از رفتن خودداری میکردی و چیزی که همه‌شون از تو میخواستند معلوم بود که چی بود... حالا تو چه میخواستی، چه نمیخواستی... بعد میرفتی منزل و در اتاقت مینشستی و فکر میکردی که چه موقع و چگونه از این کار رهایی می‌یابی؟

بانی در این وقت درحالی‌که او را دقیقاً ورانداز می‌کرد، به آهستگی به خودش می‌گفت، حالا می‌داند چگونه و کی. به‌وسیلهٔ کلاید بارو و همین حالا.

در این موقع گارسون به سر میز آنان آمد و غذایشان را آورد. کلاید او را ورانداز

کرد، زنی بود پر زرق‌وبرق و با آرایش، حلقه‌های موهای فری به هر طرف پیشانی‌اش چسبیده بود. کلاید تا موقعی‌که گارسون دور نشده بود حرفی نزد، بعد اشاره به حلقه‌های فر موهای بانی کرد و گفت: اونو عوض کن، ازش خوشم نمیاد.

بانی با تکان سر گفتهٔ او را تأیید کرد. آیینه دستی خود را به دست گرفت و فر موهایش را صاف کرد و داخل موهایش زد. کلاید با اشارهٔ سر رضایت خود را ابراز داشت. بانی لبخند زد و حریصانه شروع به خوردن کرد.

کلاید گفت: وای خدایا تو مثل قحطی‌زده‌ها هستی.

موقع خروج از کافه، تاریکی حومهٔ شهر را فرامی‌گرفت. بانی به‌دنبال کلاید به‌طرف اتومبیلی که سرقت کرده بودند در حرکت بود. کلاید از اتومبیل خود گذشت و به‌طرف اتومبیل نوتر و زیباتر سبزرنگی از نوع شکاری رفت.

بانی به اتومبیل اشاره کرد و گفت: اتومبیلی که با آن آمدیم اینه.

کلاید گفت: منظورت اینه که حتماً باید با اون به خانه برگردیم؟

بانی تنها و وحشت‌زده از خواب برخاست. چند لحظهٔ طولانی در حال ترس و بهت بود و نمی‌دانست در کجاست. بعد همه‌چیز به خاطرش رسید. شب قبل او و کلاید به‌طرف یک خانهٔ متروک آمدند و تصمیم گرفتند در همان جا بخوابند. نظری به اطراف اتاق انداخت. از کلاید خبری نبود. او کجا بود؟ بلند شد و دستپاچه درحالی‌که وحشت از صدایش خوانده می‌شد صدا زد:

ـ کلاید... کلاید...

ـ چیه خانم...

بانی چرخی زد و صورت خندان او را که با دقت از لای پنجرهٔ شکسته به او نگاه می‌کرد و در دست راستش ششلول بود، دید. با خجالت از ترس و وحشتی که هنوز در او بود پرسید: دیشب کجا بودی؟

او خیلی معمولی پاسخ داد: در اتومبیل خوابیدم.

نیشخند تندی در صورت او نقش بست که بانی دوباره احساس اطمینان کرد. کلاید گفت: در تعقیب ما هستند، میخوام اولین تیراندازی به‌وسیلهٔ خودم انجام

بگیره. بیا، تو بایستی بعضی کارها رو انجام بدی.

بانی در بیرون به او ملحق شد. روی میله‌های کهنهٔ سیم خاردار که دور خانـه را احاطه کرده بود، شش بطری خالی قرار گرفتـه بـود. کلایـد بـدون ادای کلمـه‌ای برگشت و با سرعت شش گلوله شلیک کرد. بطری‌ها یکی پس از دیگری خرد شد.

ـ تو تیرانداز خوبی هستی.

ـ بهترین.

ـ و متواضع‌ترین آن‌ها.

کلاید گفت: تو هم بیا با هرچه که به دستت میرسه، شروع کن.

بانی به‌دنبال او به کنار حیاط رفت. در آنجـا یـک لاسـتیک کهنـهٔ اتومبیـل از طنابی که به تنهٔ درخت بلوط بزرگی وصل بود، آویزان بود. تپانچه را به بـانی داد و اشاره به حلقهٔ لاستیک کرد و گفت: هدف بگیر و بچرخونش.

بانی سری تکان داد و دست راستش را دراز کرد و درحالی‌که دسـت چـپش را زیر آن حائل کرده بود، نشانه گرفت.

ـ آن‌طور نه، یک دستی.

بانی مصممانه لب‌هایش را روی هم گذاشت و اطاعـت کـرد. ماشـه را کـشید. گلوله کمانه کرد و تکان ششلول او را به عقب راند و بانی دور خودش چرخید.

کلاید گفت: خب دومرتبه آهسته‌تر...

دست خالی خود را پایین آورد، درست مثل اینکه هدف‌گیری کنـد، ترازگیـری کرد و صدای یک تیراندازی خیالی از دهنش بیرون آورد و بدین‌طریق برای بانی وضع یک تیراندازی را مجسم و تشریح نمود.

ـ خب، حالا شروع کن.

بانی دستورات او را انجام داد و تیری شلیک کرد. این‌بار لاستیک بـه‌محـض اصابت فشنگ سوراخ شد و چرخید.

کلاید با خوشحالی گفت: این شد یک چیزی!

بانی با خنده و خوشحالی و با حالتی مبالغه‌آمیز و مسخره، لولهٔ تفنگ را کـه از

آن دود باروت متصاعد بود فوت کرد.

کلاید ادامه داد:

ـ باید یک تپانچهٔ اسمیت و وسون برات تهیه کنم، اون به دست تو بهتر میخوره، فعلاً خیلی خوبه، یک‌بار دیگه امتحان کن...

بانی دوباره لاستیک را نشانه گرفت و تپانچه را بالا برد و می‌خواست آن را برای تیراندازی آماده کند که در همان لحظه از پشت‌سر مردی ظاهر شد و گفت: چطورید؟

کلاید ششلول را از دست بانی قاپید و چرخی زد و شکم آن مرد را نشانه گرفت و آمادهٔ شلیک شد. آن مرد ناگهان سراپایش را ترس فراگرفت و گفت: نه آقا. نه آقا. شما به کارتان مشغول باشید. آره، مشغول کارتان باشید.

کلاید به او چشم دوخته بود و با ناراحتی او را ورانداز می‌کرد. او زارعی بود با پیراهنی چرک و کلاهی لبه پهن و لباس کاری فرسوده و صورتی سوخته.

زارع اظهار کرد:

ـ اینجا قبلاً متعلق به من بود.

کلاید راست شد و اسلحهٔ خود را پایین آورد.

ـ اما دیگه متعلق به من نیست. بانک اون رو تصاحب کرد.

زارع به‌طرف جلوی ساختمان حرکت کرد. کلاید و بانی در فاصلهٔ نزدیک پشت او حرکت می‌کردند. کنار جاده مقابل ساختمان یک اتومبیل فورد خیلی قدیمی که داخلش پر از اشیای خانگی بود ایستاده بود، یک زن و یک بچه در صندلی جلو نشسته بودند و پسربچهٔ کوچکی روی رکاب جلو ایستاده بود. زارع توضیح داد که آن‌ها خانوادهٔ او هستند.

ـ بله آقا، بانک ما رو از اینجا بیرون کرد و حالا این خانه متعلق به بانک است.

او به اعلامیهٔ چهارگوشی که روی در جلوی خانه میخکوب شده بود اشاره کرد و به بانی و کلاید که با حرکت، اشارهٔ او را تعقیب می‌کردند نشان داد. متن اعلامیه بدین شرح بود:

مایملک بانک میدلوتیان

متجاوزین مورد تعقیب قرار خواهند گرفت.

بانی گفت: این کار واقعاً خجالت‌آوره.

کلاید هم به‌عنوان همدردی سرش را تکان داد. این واقعه در همه‌جا اتفاق می‌افتاد . در موطن اصلی ما در تلکو، اوکلاهاما، نیومکزیکو، ایووا. بانک‌ها، خانه‌ها را از کشاورزان کوچک می‌گرفتند و آن‌ها را بیرون می‌ریختند. انگار ارزش این افراد از چارپایان هم کمتر بود. با آن‌ها مثل برده رفتار می‌شد. کلاید شروع به پر کردن اسلحه‌اش نمود.

زارع به بانی گفت: بله خانم، شما کاملاً درست می‌فرمایید.

از پشت ماشین فورد مرد دیگری ظاهر شد، پیرمرد سیاه‌پوستی که کمی دورتر منتظر ایستاده بود. زارع گفت: من و او (اشاره به پیرمرد سیاه‌پوست کرد) سال‌هاست عمر خودمان را اینجا صرف کردیم. بله آقا. شما به کار خودتان ادامه بدهید. ما برای آخرین دیدار به اینجا آمدیم.

لحظه‌ای به مزرعهٔ خانه خیره شد و بعد به‌طرف خانواده‌اش برگشت. کلاید و بانی به رفتن او نگاه می‌کردند. خشم بر کلاید چیره شد و ضرورت عمیقی برای خالی کردن عقده و رهایی از دردهایش در خود حس کرد. چرخی زد و سه مرتبه ماشه را کشید و گلوله‌ها، اعلان چهارگوش را پاره کردند.

زارع به عقب نگاهی کرد، کلاید تفنگ را به او تعارف کرد. زارع تپانچه را گرفت، نظری به آن انداخت، لبخندی زد. و در دستش آن را وزن کرد و به آهستگی آن را به موازات چانهٔ خود آورد. تپانچه را آتش کرد و به اعلان شلیک کرد. به بانی و کلاید که به‌عنوان تأیید لبخندی به لب داشتند نظری انداخت و گفت: میبخشید؟

سپس به‌طرف پیرمرد سیاه‌پوست برگشت و صدا زد:

ـ آی دیویس، بیا این‌طرف.

دیویس قدری نزدیک‌تر آمد. بانی تفنگ دوم را از کلاید گرفت و به او داد.